

کوتاه و خواندنی

صدای سکوت...

می گویند شخصی سر کلاس ریاضی خوابش برد. وقتی که زنگ را زدند بیدار شد، باعجله دو مسأله را که روی تخته سیاه نوشته بود یادداشت کرد و به خیال اینکه استاد آنها را به عنوان تکلیف منزل داده است به منزل برد و تمام آن روز و آن شب برای حل آنها فکر کرد. هیچیک را نتوانست حل کند، اما تمام آن هفته دست از کوشش بر نداشت. سرانجام یکی را حل کرد و به کلاس آورد. استاد مبهوت شد، زیرا آنها را به عنوان دو نمونه از مسائل غیر قابل حل ریاضی داده بود. اگر این دانشجو این موضوع را میدانست احتمالاً آنرا حل نمیکرد، ولی چون به خود تلقین نکرده بود که مسأله غیر قابل حل است، بلکه بر عکس فکر میکرد باید حتماً آن مسأله را حل کند سرانجام راهی برای حل آن یافت.

این دانشجو کسی جز آلبرت اینشتین نبود... حل نشدن بیشتر مشکلات زندگی ما، به افکار خودمان بستگی دارد.

راز خواندن

کتاب را در حالت عمودی بخوانید، نه افقی!...

کتاب را بخوانید که بخوابید...

کتاب را بخوانید که بیدار شوید...

بعضی کتابها قصه می گویند که بخوابید...

و بعضی کتابها قصه می گویند که بیدار شویم...

چقدر خواندن مهم نیست...

چگونه خواندن مهم است...

سعی نکنید که چندین کتاب را بخوانید...

بلکه یک کتاب خوب را چند بار بخوانید...

کتاب نردبان نور است

برای پرواز شما به سرزمین روشنایی و آگاهی،

نه تزیین کتابخانه... فقط بخوان و بخوان و بخوان

زیرا دانش نهفته در کتابها جان بسیاری از انسانها را

نجات داده است...! بیژن ملاح سعید - انزلی

شباهت انسان

انسان بی شباهت به "آب" نیست؛

اگر بخواید زنده باشد و زندگی ببخشد،

باید جریان داشته باشد؛

باید پی بر خور د با سنگها و سختیها را به تنش بمالد؛

باید شجاعت چشیدن گرم و سرد روزگار را داشته

باشد؛

تا باران شود و بر جهان بیارد...

و گرنه کسی که تحمل سختیها را نداشته باشد،

همچون آب ساکنی است که صدایش به کسی

آرامش نمی دهد؛

با دیگران که کنار نمی آید هیچ،

خودش را هم نمی تواند نجات دهد...!

مرداب می شود و می گندد...

مریم پارسا - کوهنابان

صبح روز بعد، هنگامی که سر میز صبحانه منتظر نشسته بودند، "فرانچسکا" آلوم خود را گشود و با دقت، به طرحهایی که از مناظر کوهستان آلپ تهیه کرده بود نظری افکند و آنها را دانه به دانه، با عکس روی کارت "وندا" تطبیق داد. سپس گفت:

من این طرحها را تابستان گذشته کشیده ام. گمان می کنم تصویر آن قله کوچک راهم پشت این کلیه نقاشی کرده باشم. اما خود کلیه را به خاطر نمی آورم. شاید این قله را از یک زاویه دیگر کشیده باشم... اوه پیدا کردم. بله... یک لحظه صبر کن...

نگاهی به یادداشت پشت نقاشی خود انداخت: -بله، حالاً می دانم از کدام راه باید برویم... بگذار برای احتیاط، نقشه راه را هم بردارم. نمی خواهم از قسمت نادرست تپه بالا برویم... آنجا منطقه دور افتاده و دست نخورده ای است. تنها جاده آنجا را راه باریکه ای تشکیل می دهد که در این فصل سال، از علف پوشیده شده است. این جاده، زمانی توسط لشکریان ناپلئون بناپارت ساخته شد...

پس از صبحانه، سوار اتومبیل کروکی "فرانچسکا" شدند و شهر را پشت سر گذاشتند.

به زودی به یک جاده سرپالار رسیدند که از میان تاکستانهای گذشته و گله به گله، هنوز آثاری از برف زمستانی در بعضی جاها دیده می شد. قدری جلوتر، کشاورزان، در حالیکه کلاه حصیری دستبافی بر سر داشتند در مزارع ذرت سرگرم کار بودند و دیری نپایید که به دامنه کوهستان آلپ، به آغاز یک سرپالایی جدید رسیدند. هنگامی که از جاده باریک کوهستانی بالا می رفتند، عرق "فرانچسکا" در آمد.

یک جاده دشوار و خطرناک بود وقتی به پایین می نگرستی، به راستی دچار سرگیجه می شدی! در آن پایین، جویبارهایی از دل تخته سنگهای سرخ رنگ بیرون می ریخت و پرده ای از مه رقیق، ژرفای دره را فرا گرفته بود. جاده کم کم صعب العبور شد، اما "فرانچسکا" کوشید هر طور شده خود را بالاتر بکشد. در حدود یکصد متر جلوتر، ناگهان سنگ بزرگی از بالای کوه جدا شد و با صدای مهیبی مثل انفجار یک بمب، به روی جاده افتاد و پس از در هم شکستن، از آنجا به درون دره سقوط کرد!

"لانک" فریاد زد: مراقب جاده باش!

اما حاشیه جاده، به درستی معلوم نبود و اگر دوباره چنین حادثه ای اتفاق می افتاد، جای هیچ

مانوری وجود نداشت. چاره ای جز ترمز کردن نبود، اما در آن جاده سرپالایی پر پیچ و خم، اگر اندکی از شتاب اتومبیل کاسته می شد، کار صعود بادشواری

صورت می گرفت! "لانک" سرش به دوران افتاده بود، دو دستی داشبور در اچسبیده و چهارچشمی

مراقب جاده بود. اتومبیل، با شتاب زیادی بالا می رفت. "فرانچسکا" کار خود را بلد بود. "لانک"

"در دل به شجاعت این دختر آفرین فرستاد.

ادامه دارد

"فرانچسکا" افتاد که پنج پنجره آن طرف تر، او نیز روی بالکن آمده بود. او "لانک" را دید، اما دستی برایش تکان نداد و فقط به تماشای دریا در زیر نور مهتاب مشغول شد. او می دانست چه موقع باید شرط احتیاط را به جای آورد و یک نفر را تنها بگذارد! "لانک"

دوباره به داخل اتاق بازگشت. دهانش بدمزه شده بود. می خواست یک آدامس وجود. دست در جیب کتش کرد، اما بسته آدامس را نیافت. در عوض، کارتی را که "وندا" هنگام خداحافظی به او داده بود پیدا کرد. چراغ را روشن کرد و روی کارت را خواند:

"وندا با عشق! "سپس کارت را بر گرداند و به عکس پشت آن چشم دوخت. چند لحظه به تصویر کلیه کوهستانی و چرخ آب در تخته سنگها خیره شد. به یاد حرف "فرانچسکا" افتاد که گفته بود: "شاید لازم باشه برای یافتن وندا تاقله "آلپ" هم بروی! انگار چیزی را به یاد آورده باشد به طرف تلفن رفت و شماره اتاق "فرانچسکا" را گرفت. همین که ارتباط برقرار شد گفت:

"فرانچسکا" می خواستم چیزی را به تو نشان بدهم. اشکالی ندارد چند لحظه به اتاقت بیایم؟

البته که نه.

"فرانچسکا" مقابل در اتاق از او استقبال کرد. "لانک" در حالیکه کارت را به "فرانچسکا" نشان می داد گفت: خوب به این عکس نگاه کن. ببین، تو که این طرفها نقاشی می کنی آیا بر حسب تصادف، چنین کلیه ای را بالای تپه ها ندیده ای؟

"فرانچسکا" در همان حال که مشغول بررسی عکس بود زیر لب گفت:

خب، بله، این عکس که چرخ آب است. آن بالاوله کنشی آب وجود ندارد. درست در زیر گذر، کلیه هایی با الوار ساخته شده. چطور؟

"فرانچسکا" بیافرا با هم به بالای تپه برویم و دنبال این کلیه بگردیم. یادداشتی برای "لاواندین" می گذارم و به او می گویم که برای تماشای نقاشی تو رفته ام. می دانم او خیلی عصبانی خواهد شد، اما وقتی کار از کار گذشته باشد، چاره ای جز پذیرش نخواهد داشت.

باشد. اما نظیر این کلیه روستایی، می تواند در هر گوشه ای از کوهستان "آلپ" یافت شود. در اینجا، در تریش، در سوییس، و یا هر جای دیگر...

آیا این دختر توضیح بیشتری نداد؟

نه، فقط گفت که زمانی در آنجا زندگی می کرد و از غسل طبیعی گلها تغذیه می کرد. اما در

ضمن، یاد آور شد که قله کوهستان "آلپ" از پشت تپه های آنجا، چشم انداز زیبایی دارد. شانس خود را آزمایش می کنیم.

چرا نمی خواهی به "لاواندین" بگویی؟

"لانک" در حالیکه عازم رفتن می شد گفت:

برای اینکه مایل نیستم با مخالفت او روبرو شوم. قرار ما فردا ساعت ۷ صبح برای خوردن صبحانه بعد، راه می افیم. شب بخیر!